

ای از آتش جلال تو دود رخ زبانه / وز مزرع جمال تو فردوس دانه

عنقای قاف قرب ترا از ره کمال / از قاف تا بقاف جهانست خانه

مرغی که همای هویت کشاده بال / جز عرش نیست در خور او آشیانه

کعبه کجا روند کسانی که دیده‌اند / در هر قدم بکوی تو چون کعبه خانه

آن بارگاه قدر ترا همچو جبرئیل / چندین هزار عاکف بر آستانه

وصف تو نیست حد همایون ولی زشوق / پرداخته در صفات کمال فسانه

اگر مانع شدی خاک درت رو نم آه سوزانم / بدیدی جز حیات همگنان چو سامانم

نکن عیبم اگر در سر هوای جنتم نبود / گلی رو از دل من خار خار این گلستانم

چو میرم در فراقش بر سر خاک من ای همدم / بجای سرو بنشان یکدم آن سرو خرامانم

ازان لب جانبخش حاصل گشت مقصودم / الم گو لب بلب پیمای عمری آب حیوانرا

چو خواهد شد مرا صد چاک بی او جامه هستی / چه دوزم دم بدم ای پند گو چاک گریبانرا

همایون هیچ مقصودی مجو زین خاکدان دیگر / غنیمت دان غبار درگه یعقوب سلطانرا

بی تو جایی که شود خاک دل چاک آنجا / تا ابد ناله برآید ز دل خاک آنجا

سر کوی تو شبی چاره صحرا گیرم / تا بنالم بمراد دل غمناک آنجا

سر رخسار تو جایی که کند جلوه حسن / عقل را خیره کند دیده ادراک آنجا

هر کجا سر فکند تیغ تو از خاک زشوق / سر برآرند شهیدان همه از خاک آنجا

گشته آهوی ترا صید همایون روزی / گر شود باز ز ترکش و فتراک آنجا

غم خود گر دهم بیرون فرو گیرد جهانی را / چه باشد با چنین غم حال جان ناتوانی را

ندانی این سر کین تا ابد بدمهری آموزد / اگر یابد نگاه یار همچو تو مهربانی را

هم سوخته چشم داغهای تازه ام چندان / که از داغ کهن بر تن نمی یابم نشانی را

روم سوی بیابان چون روانی بی حرم چندی / شبی از خود گمت نومید سری جان و مانی را

حسرت جان و هم کان از جهان شود بیرم / اگر در کوی تو فرسوده بینم استخوانی را

همایون را اگر پیر مغان پرسد بگو ویش
که رسوا گشت در پیری و عاشق شد جوانی را

چون نشد روی در خوبی دل داغ شیدا مرا — مانده خار داغ دیگر می شود پیدا مرا
هست تا از من فتیله جست و ساعد باز کرد — چون فتیله وه که خواهد سوخت سر تا پا مرا
از پی وضع جنونم داغها کرد یک یک — در سر هر داغ افزون گشت این سودا مرا
خونها کن داغ او ای دل که از گلزار حسن — یار خواهد رفت بسیاری ازین گلها مرا
چهره ام شد زرد و دل پر خون و پر داغ از غمش — برگ عیشی نیست حاصل زان گل رعنا مرا

دل بجای سوز و تن جای از داغ غمش
کاش این آتش همایون سوختی یکجا مرا

نیست دریا و بیابان حاجت از ما را — بر پی ناقه لیلی در این ره ما را
صد رهم خانه هستی شده ویران چو حباب — بار خاین داده هوای ز تو ناگه ما را
پیش ازین خاک سر کوی قناعت بودیم — برو تا کاه نشینی ز تو آوازه ما را
بارها بر سر این بحر گذشتیم چو موج — یکسر موی نیامد خبر از زه ما را

شب که بر خاک درت پیچ و تا فتیم از خویش
ماند زار چو یون گنبد آگه ما را

گر ز ذوق آن مستی و بیهوشی مرا — گر خیال غیر او بخشد فراموشی مرا
تا نیارم دم از خطش نهاده بر دهن — کاکل او رشته او مهر خاموشی مرا
کی توانستی جدا کردن به تیغم ای پری — دست اگر دادی شبی با او هم آغوشی مرا
کردمی صد خسته در بزم وصال او ز غیرت — گر نکردی بیخبر مستی و مدهوشی مرا

چون همایون شده است گشتم ز دوران خوکم
زانکه هر دم نریزی خون و بفروشی مرا

روز وصلت یک شبه گشتی زار زار — به شب هجر کن باز گرفتار مرا
به سرم کس نشد پا به ره عشق ز ننگ — سوختم چند توان داشت چنین خوار مرا
نیست غیر از دوختن خاک دلم کار دگر — تا به تیغ تو فتادست سر و کار مرا
چون به کام تو برم از که اشارت نیست — هر کز انگشت شود راست به اقرار مرا
صد رهم هجر ستمکاره و بد تو به رخ تو — باز ارزد به روان قامت رفتار مرا

جان دهم همچو همایون بهوای حسنی
شحنه عشق اگر بر کشد از دار مرا

کس نکرد یار ز فلک رهانی تن ز بلا — مرغ نتواند ز نهم او پریدن به هوا
چون صدف گر ز تو باشد [illegible] — زانکه می بخشد ترا هر قطره دری [illegible]

با مسیحا شرح و حال من مگوی آن از کرم — نیستش در معتمای هیچ داروی شفا
نیست در صحرای غم سر سو شگفته لاله — هست از برای من ز خون من پرکالها

بر اساس شهر هستی نیست یکدم اعتماد
چون همایون خیمه زد منزل کن بصحرای فنا

مرا از سینه شود پنبه ز زخم نهان پیدا — چنانم سوخت داغ او که گردید همچو ان پیدا
ز داغ زخم عشقت گشته‌ام آنچنان کز من — سر مویی نگردد از وجود من نشان پیدا
ز بس ناله‌ها که در پرواز و سر با بر رو افتاده — اثر شود که پیش از زمین تا آسمان پیدا
چو یا رب یا رب عشاق شبها خیزد از کو — سوز و درد باشد ناله من زان میان پیدا
خوشش آن ساعت که با خود و از رو دو اکنم — چو بر سر بالا کنم از دور گردد ناگهان پیدا

اگر شد بجور امتحان دل شیدا را
از تو آید که بیابی دم پرسی ما را

رحمتی و زهی رنجی اگر آید هم داد — هست از داغ سینه ساخته سر تا پا را
آفتابیت جمال تو که از پرتو خویش — زده آتش بدرون آینه دلها را
هرگز از طوق جنون گردنم آزاد مباد — کو مسیحی که علاجی کند این سودا را
حال سیمابه همایون مکش لب بکلامش — وانه در خور نشود طوطی شکرخا را

بود از کسوت اسود کی فراغ مرا — بس است پوشش تن پنهانی داغ مرا
چو خاک لاله ستان نی رخ تو آتش دل — نشان شده تن فرسوده زیر داغ مرا
رخ تو آتش طور است چون کلیم ... — ندیده چون گل او آتشی بباغ مرا
چو گل هزار زمین گرد جامه صد پاره — چو دیده‌ای گل او بلبلی بباغ مرا

چو زلف یار همایون سرم رود بر باد
ازین خیال که پیچیده در دماغ مرا

بسی افسانه شب در خواب نارم آن یار رفیقان — روم آنگه بکام دل سوی آن آستانش را
بس از مردن عجب نبود که مجنون ... — سگ لیلی اگر روزی شود یابم استخوانش را
بود پی کاکلش در شام هجران دل اسیرم — چو مرغی کو بشب گم کرده باشد آشیانش را
از آن سرو گشت بالا که چو لاله نخندد او — که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
بر غفلت آیم ز شوق آنگاه از خود بیخبر گردم — چو شبها بشنوم از دور آواز سگانش را

همایون آنچنان گم کرده پی صدا و جای خود را
که سیه بخت حیرانی که میجویم نشانش را

بیا چون شانه زده کاکل دلدار مرا — کرده صد چاک چو شانه دل افگار مرا
مگذر از کوی من ای شیخ که در رشته ... — تار تسبیح تو و رشته زنار مرا

طالع و بخت منش از پیشانی سازد رو
گر شود میل وفا از رخ کار مرا
مت جابر از تن امید خلاصی لیکن
نیست امید خلاصی ز تو خونخوار مرا

گر چه جان بخشی حدیث همایون را لیک
مت سوز نی دگر از سوزش گفتار مرا

۱۵
غم تو از دو جهان ساخت بخیر ما را
نموده راه سوی عالم دگر ما را
اگر چه نقش جهان تو هیچ دیده ندید
نیامده بجز آن هیچ در نظر ما را
ز گرد مالش خورشید و ماه خون است
بر آستانه او خشت زیر سر ما را
چو بحر خاک نشینیم و خشک لب لیکن
درون ز موج محبت پر گهر ما را

کباب ساز همایون ز دل شراب از خون
گر شد ز بزم قناعت این قدر ما را

۱۶
ز بالگن پرده حیران ساز چشم اشکبارم را
سوی من رخ نموده شو ساقی صبر و قرارم را
مکش بگان او از سینه ام تا نشود ترسم
چو نتوانی ربود ربود ز دل اینجا اختیارم را
شدم خاک و هوایت همچنان در خاطر دارم
ز ناز ما بت جا بر ابر کوی تو غبارم را
کسی کز شرح دردم خواند حرفی از زبان کم
بر آب دیده شست از نقش غم لوح مزارم را
ز تن تا کی کشد غم چند بی محنت کشم یارب
سپاه زین بلا کش داد ما ن جان فکارم

ستانم چون همایون با جفایی از رخت لیکن
چه سازم چشم پر خون دل انشار کارم را

۷
گرو صالی نیست با جنایه دلدار مرا
هست چندین اضطراب ای شب تار مرا
سینه پر خوناب در دست جا کش زان که نیست
تا برون دادن این چشم خونبار مرا
گفتم از وصلت میسر گردد این درد دلم
ساخت افزون این مداوا درد بیمار مرا
گشته ام دیوانه تا بهر علاج من طبیب
همنشین سازد بمن شوخ ستمکار مرا
خون نماند از گریه ام در تن چه خواهم کرد
سیل خونریزی شود گر ترک خونخوار مرا
نماند بشنو ای بخت سرخ و روش آفتاب قبول
قابل آن طبع نازک ساز گفتار مرا

رنگ آزار همایون کی برا گر گوید رقیب
نشنوی کو از خدا می خواهد آزار مرا

۸
کام جان چون شد ز لعل جان فزای او مرا
ماند بر لب مهر خاموشی حیای او مرا
خواست تا از موج خنجر قتل ما سازد هلاک
ساخت بخت ناموافق آشنای او مرا
رو به صد وعده وا آمد بادم ز بنیان که ساخت
صحبت با من محروم از وفای او مرا
صد بعد ان بر سر آن کوی ز نجاکم کسید
تا کجی آید بگوشم آواز پای او مرا
ای اجل افکن بصحرای عدم تن کلشنم
زانکه دل ناشکفت در آب و هوای او مرا

منت بر مهر و وفای او همایون هست هم
بس که خوش افتاد با جور و جفای او مرا

شست از تاب تب شد گرم و تر دامان ما را
تیغ بر جوی ناز آبی بر آتش فشان ما را

آتش آهی فلک برقی کن و در خرمنم
زنهار این غم جانسوز افروز ارمان ما را

تر ز اشک گل عرق زد آب بر سوز اشک تب
بر آن آتش دل آشفته میسوزد همان ما را

با وجود گرمی بنگر چه دیدی ای مه تابان
هر بیشه حال دل با این همه سوز نهان ما را

همایون مست چون خوش حالی او دل اصل [illegible]
نزد گر خود جانش هیچ آمد بر زبان ما را

خانه گر تاریک باشد در شب هجران مرا
بر که روی شمع دیدن پیش رخ جانان مرا

قامتم چوگان شد و سرگشته چون گویم هنوز
رنگ من زردی نما بر کرد سرگردان مرا

گر به بخت کوهکن شد بیستون در کار عشق
گشت از سنگ ملامت پایه صد چندان مرا

نیست کارم همچو خسرو فرهاد کوهی ساختند
همچو نی خامه ز ناله زار و افغان مرا

ترک مست چون ناز از خون چشم جدا افکند
سوی من بین دل بجوی و جان بستان [illegible]

بر همایون چون کشد شمشیر و بیند سوی غیر
آشکارا دیگر از او می کشد پنهان مرا

منت آینه داد آنکه دلستان مرا
گاهی رو ساخت بالای کرد بود جان مرا

ای از آن زنهار تیغ تو بر بندارم سر
گاه او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا

بود که چند و زخمی خاید ای همدم
ز گریه پاک کمن چشم خون فشان مرا

چو جای مرغ هوا ساختی فلک را پر
اگر بسوزد روی آتش نهان مرا

هر شب بجز تو جانم صدای آن مرغی
کر افکند بسر کوت استخوان مرا

جانان به فکر دهان تو گم شدم ز خویش
کرم خیال تو یابد بکر نشان مرا

مگو بیار همایون تو در دخود با رجا
گرفت تاب سخن پیش او زبان مرا

چون کشیده تیغ مهر کشتم آن آفتاب
یار رسیده و بر تن از سوز درد [illegible]

چون به بینم آفتاب و ماه پندارم توی
آب پندارد می لب تشنه چون [illegible]

سوختم از شره گر طوفان بر آرد موج غم
آن سری کز سر خیالی گشته خالی چون [illegible]

مست چون سودا ز رشد از خواب بیدار شد
مست خیزم چون ببینم آن لب میگون [illegible]

تا بسر آن کف نگیرد آرزوی باز
حلقه شد زین آرزو قد همایون چون [illegible]

زلف پریشان تو از رشک تاب
پنجره ساخته بر آفتاب

نیست دلی در همه عالم که نیست ... بسته آن سلسله نیم تاب

ست بچشم الف قامتش ... راست چو سروی که نگهدار آب

آمده بر لعل تو از تاب تب ... همچو حباب بروی شراب

دوش کس از ناله من شب نخفت
بود همین بخت همایون بخواب

منم ز دیده و دل همچو آتشی در آب ... دمی میانه آتش دمی میانه آب

ز آب کی شود دم دیده بکنمش خالی ... سری که او ز هوای پریست همچو حباب

از آن جدیده گریان خویش خوشحالم ... که هر چه بود ز هستی من فکند بر آب

شبی بخواب اگر پای بوس دست دهد ... سر و ز چشم گر بسرم بر آورم از خواب

مرا ز معانی رنگی که بود در پیشش
همه بر طبع همایون ز رنج فکنده نقاب

بعهد عمری آمد از بزم توام جای نشست ... تا جشنم چو فراز دستم افتاد و شکست

کی توانم از سر کویت گذشتن کز جفا ... در طریق هستی گذشته ام از هر چه هست

چون شدم خاک ره تست دمی جان فشانی چه خوش
خود ندانم ساختی تیر چه سازی با برت

از خار ناامیدی بر لب آمد جان من ... گرچه در دولت خلقی ز می گشته بهشت

عالمی میخواره و زهد نظر باز ندیک
ای همایون شیشه ات را سنگ سوی کیست

افزای ز دارین زهد ریایی کراست ... رشته تسبیح خواهد شد طناب گردنت

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گر تا نشانم ... گر درآیم در میان ذره ای در دیدنت

رخش را جولان مده در ترسم سوزد عالمی ... ز آتشی کاید برون مردم ز نعل توسنت

ای گل روی تو هر خاری که روید از گلم ... چون خرامی بگذری دو زنی گیرد دامنت

از همایون در گذر ای باغبان کو فارغست
با خدنگ و خنجر آن مه ز سرو و سوسنت

کوی ما می شده طاقت پر تیر کجاست ... لعل جان پرور و جام طرب انگیز کجاست

پیش از این دل کشیدی می دردی کر نرم ... این دم ای همنفسان درد می آمیز کجاست

ست با برگ گل از لطف تو بوی لیکن ... آن رخ دلکش و آن زلف دلاویز کجاست

میل شیرین سوی فرهاد نبود پیش و لی ... بخت فرهاد کجا طالع پرویز کجاست

مرو از گلشن تبریز همایون که کمال
شد بعد و بس و بس گفت که تبریز کجاست

شب مرا در کنج تنهایی چو خواب غم گرفت / چشم از خون جگر مژگان من در هم گرفت

دور از رو یکلحظه نتوان آتشش بنشاند از گریه آب / هر دلی کو خوی آن زلف خم در خم گرفت

بس که خلقی کشته آن غمزه بی باک شد / در مصیبت عالمی را شیون و ماتم گرفت

همچو من یارب ز آهم در جهان آتش فتاد / یا ز خورشید رخ او شعله در عالم گرفت

رند دردآشام عالم گیر دارد در رکاب / با سفالین کاسه ای ترک جام جم گرفت

از گریبانش هزار و دو ستم کرد ست باز / چون همایون هر که دامان وفا محکم گرفت

اهل معنی همه در صورت تو حیرانند / مو شکافان همه در زلف تو سرگردانند

به که از خال اسیران سر زلف تواند / گوی هایی که گرفتار خم چوگانند

خوش بود با مه من امشب که چو من در صحبت / شمع و جم نیز درین بزم سر افشانند

عکس خالی که بر آن رخ بود از نشاط چنین / خلق در دیده جان مردمکش میخوانند

دو همایون مکن اندیشه آن حلقه زلف / زانکه پس چون تو درین دایره سرگردانند

سم او گر زده افتاده دور از همرهان چون [illegible] / تا بمانت محنت غربت ز روی جان و [illegible]

شو زنان لشکرم ای محمل نشینان بگذرید / هر ماند در رکاب [illegible] افغان و [illegible]

[illegible] وگر نه گو زند اهل مجلس ای ساقی / مکرر هر چه گویا گفته ام از زبان خود

بوصل شاد و [illegible] بخت ای فکر ملامکن / که بیداری هجران ساخت [illegible] ز جان

دل از زلفش نیامد راه بیرون شد خوش آن دلی / که رو [illegible] تواند کرد که از آتشان خود

زبان خامه از شرح غمم شد ریش [illegible] / که گویم پیش او درد دل خود از زبان خود

همایون نیم بسمل در میان کشتگان مانده / زمانی ترک من شمشیر کش از میان خود

ز فلک تا آه آتشبار من پیوسته شد / از تف این شعله بر مرغ هوا ره بسته شد

خوشدلم در عاشقی با چشم خونپالا کرده / هر چه جز نقش تو از لوح ضمیرم شسته شد

کور بادم دیده چون نرگس اگر بی آن دهن / هرگزم دل در خیال نرگس او نشسته شد

هر کرا بوی نبود از عشق چون روی تو دید / گردن جانش به زنجیر محبت بسته شد

ای خوشش آنکو چون همایون ز پی معشوق رفت / گشت بدنام و ز قید نیکنامی رسته شد

دیده نابدیدگرانت غیرت نمیگذارد / چشم از رخ تو بستن حیرت نمیگذارد

خون میخورم نه باده از رشک غیر لیکن / بیرون شدن ز بزمت حسرت نمیگذارد

گر خواهد آنکه آید بر سر فتاده ها را / غیرت نمیگذارد ره حشمت نمیگذارد

باش ایمن ز دی ای دل که ز زر پرده برون / عصمت می لیسید تن عفت نمیکرد

خواهد اگر همایون از ترک می توبت / مسلت مینه بغم حرمت نمیگذارد

از غمم هر گوشه جمعی دست بر سر مانده اند / من بخود درمانده خلقی بمن درمانده اند

تا بمیدان شهیدان محبت داده جان / همچو اندر حیرت آن دست و خنجر مانده اند

چون زدی تیری مشو غافل که چندین جان و دل / هر طرف در انتظار تیر دیگر مانده اند

زاهدان از لذت خوناب دل غافلند / زان سبب در حسرت جوی آب کوثر مانده اند

رحمتی فرما که از بیداد چشمت همچو من / عالمی در کار خود حیران و مضطر مانده اند

عشقبازان زان جام از چشم و می از خون دل / چون همایون تا جدا زان دست و ساغر مانده اند

غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد / و گرت ندیده باشد صفتی شنیده باشد

سر رشتش فتادم نبود خزان چرا دم / که کی آمده به بیرون و کجا رسیده باشد

کشم آه حسرت از دل که بیک کرشمه چشمش / حور دور بینم او را که عنان کشیده باشد

منه و ارد و داغ عشق تو بیادگار بر بر / چه عجب که چهره ام زرد و قدم خمیده باشد

ز خزان سبزه من بود الم کسی را / که ز تو گلش خاری بجگر خلیده باشد

بپری اگر همایون نظر افکند ز رویت / به کجا فکنده باشد نظر و که دیده باشد

بجز تو در دل من مهر دیگری نبود / بخانه که تویی جای دیگری نبود

سبب زخم مرا گر تو خورده ام ز دل / فتیله که بهم کم ز نشتری نبود

بسوی رقیب به انگشت اشارتی که کند / دل فکار مرا کم ز خنجری نبود

بمرغ نامه مده بر کشا کف همت / چه پنجه که چو بال کبوتری نبود

ز دشت هجر من آن زخم خورده آیم / که غیر خار و خسم هیچ بستری نبود

ز من اره بخوانی بخویشتن هرگز / مرا که چون تو درین شهر دیگری نبود

چو آستانه همایون مقیم در که تست / چو گرد راه تو هر لحظه بر دری نبود

عاشقان را ز ستمکاری در گوشه جفا / غرت این قوم در رسوایی و خواری بود

از غرور حسن نکشاید نظر بر بیکسان / آه ازین مستی اگر بودش هشیاری بود

چشم او در خواب و مژگانش بخونریزی کمین / ای خوشا آن مستی که خوابش بیداری بود

نیست کاری جز به بیماران طبیب عشق را / صحت اهل دل اندر ضعف و بیماری بود

بندیان حسن را خاتمه همایون شرط عشق / رسم این کافر دلان جور و ستمکاری بود

به قتل عاشقان آن مه بجلوه‌گاه ناز آمد
شهید از تیغ جانهای ازتن بیتو باز آمد

چو شمع از شعله سوز تو در دل آتشی دارم
عجب نبود ز من گر نالهای جانگداز آید

شدم دیوانه و رسوای شهری و ندانستم
که چندین فتنه زان چشم و زان چشم نوازآید

نهان راهیست بس نزدیک سوی او ز عشق ما
سزد محمود پیش از قاصد از سوی ایاز آید

فراق نوجوانی ساخت پیرم آه چون سازم
همایون روز وصلش گر ز عمر رفته باز آید

عاشق روی تو میل گل و گلشن نکند
طایر قدس بویرانه نشیمن نکند

داغ او بر دل سودازده سوزم بر جبین
به گل و لاله کس آرایش گلخن نکند

هست از چاره بجز دود دلم همنفسی
اگر از بخت من آن همره و روزن نکند

هر که شد عاشقیش پیشه نباید سوز جوش
فارغ آنکس که دلش میل به این فن نکند

چون جرس هر که درین بادیه سرگردان شد
کار دیگر بجز از ناله و شیون نکند

دل که از خار غم تازه گلی گشت فگار
تا بود میل سوی سبزه و سوسن نکند

گشت عاشق چو همایون به تو هر تیر جگر
پیش کار کسی قصه مردن نکند

از غمت در سینه فریاد و فغان را جا نماند
در دل از بیماری درد تو جانم را جا نماند

زاهدان از بس که افتادند زان لب در شراب
بر سر کوی مغان دردی‌کشان را جا نماند

آه سوزی‌ها شب ای همسایه از افغان من
در دل تنگ من این سوز نهان را جا نماند

دوش گرد کعبه کوی تو هنگام طواف
از غلوی بینوایان پاسبان را جا نماند

بس که دوشم از در و دیوار درد اندر رسید
با من اندر خانه جان ناتوان را جا نماند

نام مهر و مه مبر دیگر همایون گر ز خوش
در دل تنگم خیال این و آن را جا نماند

ز جای سینه دلم گر نگار دور شد
خوشم که دردم ازین دیگر افزون شد

به شام هجر ز بی‌مهری تو کوکب من
چنان گریست که دامان چرخ پر خون شد

دو بر راه وفا بوسه ناقه لیلی
ز آن گیاه که پیدا ز اشک مجنون شد

منم ز دیده گرفتار ورطه که ازو
مسیح و خضر نیارند زنده بیرون شد

ز رشته‌های فلک جمله آمدند در قفس
سرو نحو دوم شب چو سوی گردون شد

عجب که جان نه نهد اهل دل ازین غم و درد
چنین که درد ترا خوی با همایون شد

ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آمد
بی جوش شد گرد و باد و دریا و ز غیرت

چو بکامم زند زبر سینه بنماید اثر
چه جوشش باشد که از دنبال تیغش

روان بر نیزم و همچون غبار از فتنه بنشینش
وران کو میروم سر ردم رای لعل میگونش

چو در خاکم صدای سم اسپ او بگوش آید
جوان زندهٔ که بهر او به پیش مغرور شاید

چه حسنست این که هر که چون همایون بر سر کویش
رود فرزانه چون میند ترا بی عقل و هوش آید

هر که آن خورشید وش آید پیش زنخدانش
الکه میخواهیش بشمار ز شمع روی او
گشت سرگردان رقیب از آه من در کوی او
جست بیرون تا تیر خون آلوده زنخدانی چون

در دل آینه از عکس خش آتش فتاد
بر تو چی از روزن کاشانه برگرد دهات
چون خس کافتد صبح او در میان گرد باد
در تب هجران مرا عضا در هر که رگی گشاد

شد میسر پای پابوس او همایون را ولیک
خاک آن ره تا نشد اتش و تیش بیجا

چون روز عید آن مه و رعید کرد آید
چون کرد عالمی را زیر و زبر شود دل
من آن نیم که چشم سپر از ره و جا بیش
گیر وقت او روم چون بر آیم لیک
دور از تو چون همایون شرح غمش آمیند

در هر زبان حیرت الله اکبر آید
آن ارگ چون بعید ان خوبان گمان دو آید
یا چو او بشود کم با عمر ناس آید
تا نام مر بر و مرزوم تا با بر دیگر آید
از خانه باد خبر افغان روز عقر آید

خوش آن بهار که کام ز غنچه تو برآید
هر شد که رفتم و بیهوش آمدم ز بر او
کشش بر ز سد شتر ز سنگ ملامت
سنگ تو چون بسر آید مرا که ز محنت
کسی که بر دل او داغ مهوشی تو باشد

ز سرو قد تو شاخ امید من بسر آید
که هر که ز سر آن کوره دو زمین تازه آید
براه عشق کسی را که پا بسنگ بر آید
چنان بود که کسی را عزیزی از سفر آید
عجب بود اگرش مهر و ماه در نظر آید

جو آب خضر بود در دهان تشنه همایون
ز حال کشته مرا تیغ او چو بر جگر آید

لب او بخنده آشوب دل خراب باشد
بفراغ دل جهانی همه در حضور راحت
همه را وصال حاصل ز تو لیک ما اسیران
مرض نهان خود را بطبیب عرض کردم

گر شمهٔ ملاحت نمک کباب باشد
دل خون گرفته ما همان عذاب باشد
ز خود انفعال داریم و همان عذاب باشد
بجواب مرگ فرمود و همان جواب باشد

چو رسالهٔ همایون که نوشته شد ز عشقش
رقم قبول باید شرف کتاب باشد

نخواهیم تا شد تا وی که دلبری آید
چو وا فی قصه درد دل ما گوشش تا کردم

که میترسم کنار من کند و بر دیگری آید
وی که نازار سینه غم بروی ما ام

چه شهرتست این که سر دم ماه رخساری نهیم   براه دیگرم و چشم ازان زینهار تهی آید
به قتل خویشتن شمشیر او را لک دو تیر اینم   که صیادی چنان دنبال صید لاغری آید
سهام چون ترا با غیر بینم در نظر آری   مرا خواهم که بر سر دیده آن دم خنجری آید

همایون مست و مدهوش است از جام غمت لیکن
نه آن مستی که از مستی او شور و شری آید

چوگان بکف چو یار به میدان شتاب کرد   دل گوی گشت و پای طرب در رکاب کرد
باشد به پیش گنبد ما صد شرف هنوز   زان شب که سر بزانوی آن مست خواب کرد
سرگشتگان آهوی صید افگن ترا   نتوان به ریگهای بیابان حساب کرد
نامد بدست جز غم عیشی مگر فلک   جام مراد بود که با من حباب کرد
رندی که برگ بزم فلک چون مسیح ساخت   می ز آب زندگی و قدح ز آفتاب کرد

پنهان ز غیر بود همایون نوازشی
سوی من آن نگاه که بعد از عتاب کرد

نشستم تا میان در خون ز رشک لاله گون خود   تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
هر چندان که جویم قرب دور افتم ز جای خود   ندانم چون کنم یارب به بخت واژگون خود
نه تنها می‌توای ساغر بزم یار خون دل   بود هر کس که چینی اگر از حال درون خود

جنون خلق را شد سبب آن غمزه جادو   فسون خوانان همه نومید گشتند از فسون خود
دلم کاو دل ز دی لاف توانایی نخواهد که   گر نشان سازد آتش عشق تنی آخر نبود چون
چه سان لاف عقل و چاره دیوانه چون منه   اگر داری دوای اول از بهر جنون خود

ستاده چون همایون سر بزانو تا سحر شبها
که از جوری تو نالد گاه از بخت نگون خود

گلشن حسن ترا سنبل ز جعد مشکبار   لاله روی ترا از خط سیاهی بر کنار
تا من رسوا ز سودای تو گشتم روز و شب   بر سر کوی طفلان میکنندم سنگسار
آفتاب روی یار آیینه حسنت کاش   سوی ما چشمی تو انداختی کش آینه وار
آه از بیداد آن غمزه سحر آفرین   داد از خونریزی آن آهوی مردم شکار
[illegible] رخنه رخنه از خراش ناخنم   وز دل پر خون دمی بیرون تراوان جا [illegible]

گر همایون زار و صید دارد کشتگان شد چه شد
زینهار از وی نخواهید ای رفیقان زینهار

چو خامه عرض کند شرح شوق من بر یار   بر آید از دل کاغذ هزار ناله زار
بکش دو دایره خط و نقطه دهنت   کسی نخنده که چون من رفت از پرگار
کسی ز رفت بخواب از فراق شب هجر   بیاد رقامت مگر شود بیدار

بازآمی غم نشدی تا بروز حشر تمام / اگر ز شام فراق تو آتشی شدی معمار

در شب هجر من آن طایر همایونم / که از زلال وصالم نگشت تر منقار

رفتی و گشت حال من خسته زار تر / دل بیقرار شد من از او بیقرار تر

خواری کشان ز عشق بمن خوش کند دل / ما چون کنم ز من چو کسی نیست خوار تر

گردم ز عشق تو ولی کیست چون کنم / در تو نه ز عهد تو با استوار تر

سرگشته هوای توام ای بهار حسن / با دیده زار بر بهار اشکبار تر

سرو جهان فروز تر آن آفتاب حسن / هر روز تر ز عشق و سیه روزگار تر

هر چند سر عشق همایون کند نهان / حسن تو خواهد که کند آشکار تر

سرگرایم سوت ای سرو قد سیمین بر / سایه در پای من افکنده کم از نی پر

نرسد سلوی سما پا تو هرگز ز نیب / بس که بکاین خدنگ او بر زده سر

شانه سرکرد گشت زلف چو زنجیر ترا / هر طرف بر دل دیوانه زند صد نشتر

خوبی جوانان گذری باز نگر پا بسی / بیخود افتاده دلم جایی و من جایی دگر

پیش هر کس مکش پرده ز رخ بهر خدا / پیش ارزنی بر دل دیوانه من پرده ها

ره همایون مطلب از دهن یار نشان / که از آن تنگ کسی را سر یک موی خبر

رمی و گر نه نمیکنم اندیشه دگر / دل سینه هم عشق خط است پیشه دگر

از اول جوانی سال قد او برآورم / کش مملکت هر طرفی ریشه دگر

خسرو که تیشه بر سر فرهاد زد نبود / واقف که در دل است کبک تیشه دگر

هر کس بفکر کار خود و روزگار خود / ما و خیال دلبر و اندیشه دگر

ساقی بریز ظرف ز خون دل / جامی که می دهی بمن از شیشه دگر

می سوزم هر زمان چون شمع از تاب غمی دگر / اشک سید انگه بخواهد بود از نشتر دمی دگر

از آن جایگه در رو برآمد هم از خون جگر بستم / که زخمی اینچنین لایق نباشد مرهمی دگر

مرغ از من اگر بشنیت ز حال خود سخن گویم / ندارم چو نکنم در پرده دل محرمی دگر

چو خود ز رنجی بهر تماشا نه قدم بیرون / که شود اینچنین پر شور و غوغا عالمی دگر

مجو از کس برون از بزم رندان جام جم / ورا تا جام بر کف هر طرف جمی دگر

ز فکر دیگران از هر دو عالم دوم را / که بینی چون همایون هر زمان در عالمی دگر

خزان شده رخم از گریه لاله زار هنوز | ز نو گلی دل خسته فگار خار هنوز

خزان رسید بباغ از گلی اثر نگذاشت | ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار هنوز

هزار بار ز نومیدیم رسید از پای | مرا دو دیده و در دل انتظار هنوز

دلا سپس ستم از سیل دیده گشت خراب | بنای عشق تو در جانم استوار هنوز

دلی نمانده که در آتشت کباب نشد | ترا دو آهوی صیاد در شکار هنوز

ببر بشوخی همایون اگر کنی گذری
رسد بگوشت از و نالهای زار هنوز

نیاید بر زبان جز نام آن نامهربان هرگز | بذکر غیر او گویا نمی گردد زبان هرگز

نمانی در ره عشق ای دل از رنج و بلا و غم | که همراهی نخواهی یافت به زان کاروان هرگز

سموم آه من گر گه زند بر روضهٔ جنت | نروید برگ سبزی تا ابد زان بوستان هرگز

همایون گر ز رویش مهر و مه را بستی نبود
بعمر خود ز چشم کج نظر را آسمان هرگز

هر کس که نشد خاک ره سنگ کویش | نشگفت گلی از چمن عیش بر رویش

هر لمعه از شمع رخش در شب دیدار | بر قیمت جهان سوز نپسندید بسویش

این نافهٔ مشکین که گشادست صبا سوی | سودا ز ده پیچ افتاد ز بویش

خونریز دوم از دیده بگل کردمش از دل | گو را و خاک گشت مرا جانب کویش

چون با شمع صحبت همایون شب وصل
گو ز آتش رخساره که از گرمی خویش

در روی تو گشت آینه چون باش پیر و پاشش | چو آینه همه تن زنده گشتم در تماشایش

جهان سرگشته مانده در هوای آن خم تیغش | که چون آن سمند شد خوی برده از جانش

مصور گر کشد پهلوی مجنون صورت لیلی | نیاید پیش از نشاندی آن بر زمین پاشش

ستم آن که غم گر ز خم تیغ لاله رخساری | چو لاله گشته سیه چشمه خونین مهر جانش

همایون گشت از جان غلام کمترین کنیز | بجز نظاره رخسار خود کاری ندارد چشمش

ز من این نکته گو بشنو بطبع روشن ز جهان | که دارد نور مه از مهر چتر فلک سایش

سحاب معدلت یعقوب خان شاه که عالم
مسوز کرده از سر سوج تیغ فرق بساطش

ای دل تو گرسته آن موی میان باشی | وحی دیده ز هر گوشه بر رویش نگر از بر

از داغ غم و زخم جفا روی مگردان | که سوخته این دلکی کشته آن ابرو

از سینه من آتش غم دود بر آورد | گر چاره ما کشتی از اشک روان

خواهی که کجائی خلق طلبکار تو باشند | رو جوی وحش یار ز هر دیده نهان

در قید خرد چند توان بود همایون
دیوانهٔ آن سلسلهٔ مشک فشان باش

ز خود رود دو سوی گردون غبار هم نفسش
فرشته تا به فلک میبرد گل دیده بر هوسش

سال آرزوی کان نه در هوای تو روید
روان ز گلشن جان پای دل ز پیچ گرهش

ز داغ بندگیت شد عزیز یوسف اگر
به مصر اهل بصیرت ببینم چو عزیز بسش

کسی که جرعهٔ جام تو نوش کرد نوشش
اگر ز ساغر خورشید آب خضر دهد بسش

کشید صد در معنی به سلک نظم همایون
در آن خیال که اهل قبول گوش کشد رشش

بهیچ حرف حریفان دهی که هفت کوکب
چو نه فلک به شب و روز بار امر کشدش

سپهر کوکب یعقوب خان که حلقه سرا
سر و دماغ چو ضحاک کرد مار گزیدش

چنان خو کرده دل در عاشقی با جور بیدادش
که ناید یاد ما از راحت آسودگی یادش

روانی باغ را بر دیگری کن عرضه ای دوران
که من برکنده‌ام بیخ امید از سرو و شمشادش

کسی بر یاد شیرین تکیه زد بر بیستون ورنه
که ناید هیچ رازی به گوش از حال فرهادش

به کنعانیان کش مصر را شد مسند شاهی
چرا بر گرد ناید حالت زندانیان یادش

چو شد در دلبری شاگرد چشمت غمزه دانستم
که در اول به نظر شاگرد خواهد گشت استادش

همایون را نه دامان ز شهر هستی شد گیرنو
که می‌آید ز صحرای عدم دوشینه فریادش

نموده گوهر سیراب باز با گوشش
چو شبنمی که شد برگ گل در آغوشش

ز چشم من که زد موج خون ز اوج فلک
چنان که شعلهٔ شوق تو کرده در جوشش

شبانم غم رسید آه من به گوش کسی
که تا صباح قیامت نساخت بیهوشش

به قتل داد مرا وعده یار دشمن مردم
ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش

هزار سر به ره افتاده هر طرف از دوشش
چو زد علم سر زلف تو بر سر دوشش

عجب بود که همایون دگر سخن گوید
چنین که حیرت عشق تو کرده خاموشش

خیالی در جهان سروی که من صد بار دیدستم
سری ننهادم و نگریستم بر پا و بالایش

گر از رفتار کی پوشد رخ خود را در آیینه
در آیینه کسی پیدا شود بهر تماشایش

ز خاک کوی خود خورشید را تا ذره جوی
دمی آید از شادی آن بر زمین پایش

صدون پردهٔ فانوس شمع از شرم سیمایش
چو دوش او را به پرده سده گشت روی مجلس آرایش

صبا از هر طرف گرد غباری بر آسید آن
که شاید باشد از کوی تو کحل چشم خود کنم جایش

همایون پای بسته دیده شو چون تحسینی با
به جز نقش خیال آن سمن بر پیش کی تاشش

ز زلف او شده دل مجمره‌ای چون قمرش
چو آهویی که به آتش فکند سنبل ترش

ز خاک رهگذرش باز برده جان باید
ز بس که جان عزیز است خاک رهگذرش

بر آستان او بشکاف سینه بسی
ستاده‌ایم بیکپایی بر مثال درش

جهان امان تو دل برد و شد ز دیده نهان
که عمرها طلبیدم نیافتم اثرش

به باغ وصل همایونت همچو آن مرغی
که ناگشوده پر و بال سوخت بال و پرش

چون نام آورم حدیث لبت بر زبان خویش
آتش زنم چو شمع بر کمای جان خویش

سازد بنفشه گرچه ز گلبرگ سایه بان
کرد از بنفشه برگ گلت سایه بان خویش

رفتند از آن دهن همه دم عقل و دین و دل
مرغ از چه شب رود بسوی آشیان خویش

روزم سیاه گشت چو آن مه نقاب بست
خورشید را ز طره عنبرفشان خویش

روشن نگشت چشم همایون ز توتیا
گردی حواله کن ز در آستان خویش

گره شد عشرت نوشش ز لبهای خندانش
دلم چون خانه زنبور شد از نیش مژگانش

چو میرم در خیال آن لب جانبخش جامم را
خورد دامنی چکد آب حیات از بیخ دندانش

چو مه دید الکه داد میل چوگان باختنش یارم
برآید گر بشکل گوی او گرد بگل چوگانش

چو آهوییست آن چشم سیه در باغ رخسارش
ز مژگان غمزه شوخ تو کرده تیربارانش

سزد رانی همایون از سر خود لنگ تیزوی
که چیند در خم چوگان او چون گوی غلطانش

ز خیل شام کلیم آنی آمد بکویش دل
که روزی انجمن بگذشت از عمر و خوش حاصل

اگر چون آفتاب از پرده هستی برون آیی
نگردد پرده‌ای جز چشم پیش دیده‌ات حایل

برنگی چند چون صورت منقش تا بکی باشی
خیال جان و دل کن در خیال قید آب و گل

هزاران کشتی اندیشه هر سو غرقه شد آنکه
خبر آمد برون از عمق این دریای بی ساحل

چو آب از کام خود صد کام در پی آمدن آسان
ولی زانجا گرستی یک قدم بالا شدن مشکل

همایون تا بکی آرایش تن رو غم خود خور
که نبود جز گرانباری شتر را زینت محمل

همینکه لب گشایی تو بمن رود ز وصال
چه تفاوت ز وصال تو مرا تا بخیال

صد چو من کشته خط تو گر نوشته پیدا
ز قلم جور و جفا بر ورق حسن و جمال

میتوانم گشته من زار لگدکوب فراق
همچو آن مور ضعیفی که کشندش پامال

گر کند مرغ دلم جز بهوایت پرواز
برق آهم جهد آتش زندش در پر و بال

اختر سوخته‌ام گشته نمایان ز شفق
یا نه خونریزی او بر لب میگون زده خال

خواب نازت آن بت ساغرزده را برده ز دست
جون فسانه همایون شده بی فایده افسانه مگال

زبس جور تو را مدام از ره کین و ناوک آن هم — کشته از طعنه ام دل گر کسی را شادمانی چنم
زند رشک وصال بلبل و گل آتشم در جان — سایه‌ات گر بی تکلف دل در گلستان چنم
خرامم نیست جون آب روان یکدم زکوی آن — که غلطان خویش را در پای آن سرو روان چنم
خزان هجر سرم ساخت باز ای بهار جان — که مانند چمن بار دگر خود را جوان چنم
خموشم شد خراش آن دل نازک چو نی تغنی — که از خاک لحد مهر خموشی بر دهان چنم

کنم در یوزه همت همایون از در دلها
که تا خود را درآن کو از سگان آستان چنم

بهر کویی که منزل شد شبی خود زنخ دارم — در و دیوار را دل چاک شد از ناله زارم
شبی در خواب اگر دیدن توان صبح جمالش را — به روز حشر هم زان خواب نتوان خفت بیدارم
مرا ثابت قدم جون نکته سازی جرخ در کویش — جنین تا چند گردانی بسر مانند پرگارم
دلم خوناب غم کز رشک آن شیرین چکید — که هر شب دیده در کارست بیداری دیدارم
نیم بیمار یکره دیده‌ام در خواب از آن حسرت — که باز آن خواب بینم سر ز بالین بر نمی‌دارم
نمیدانم چه سوزست این همایون در دلم پنهان — که آتش می‌زند در جان از این درد گفتارم

دمی نالد اگر لب خموشش می‌کردم — کسی حدیث تو می‌گفت گوش می‌کردم
کنون حکایتم از عاشقی و رسواییست — شدا که من سخن از عقل و هوش می‌کردم
زبان مرغ چمن بسته می‌شد از حیرت — جو من بیاد گلی شب خروش می‌کردم
ز کوی خویشتن مست ار مرا گذر حیفست — نماند تاب فغانی که دوش می‌کردم
خروش مجلسیان دوش می‌رسید بگوش — جو من بیاد لبت باده نوش می‌کردم

کجاست خرقه تقوی که جون همایونش
بجرعه گرو می‌فروش می‌کردم

زمین همچون غبار اندر پی رخش تو می‌آیم — نسیمی داده بر باد دم سودای بی‌پروا زیانم
گیاهی کان شده پامال رخشت میدهم تن — گهی از اشک خونین دیده گاه از آه دل آیم
بپایم خارهای درد و درد دل پربار غم — جو گرد دامنت و غیرانم از پی رخش تو می‌آیم
بتیغش قطع کن از داغ و بر جانش بکن کم — ز سودایت اگر خالی بود موی ز اندامم
نیاسودم دمی از وصل تو زین هجر آرام — بپای مرکبش هرگز تو یک ساعت بیایم

بترم تو همایون چون ناکسم بر باد داد و
بود از پرده‌ها چشم پر خون باده بالام

خیال ابروی لعلش چو گشت شمع مجلس افروزم — درون ظلمت شب وسعت داده پرتو روزم

نه خود را آتشم زد بر محک نقد عشقش — نشان کم عیاری گشت تقی از پی شوم
نه با من می‌شکافم سینه وز خیرت مقیدم — که آسان در درون ره یابد آن پیکان دلدوزم
کجا دانم طریق عشق را من گر ادب عشق — کهی طور جنون که شیوه رسوایی آموزم

همایون از چراغ مه مشو کو خانه‌ام روشن
خیال آفتابی بس بود شمع شب افروزم

شبی گر من تبرک نامهٔ رازی بگویم — نهان دارد ولی پیش خیال یار بگویم
نمی‌آید جواب از هیچ سوی وه چه حالست این — غم خود را که سر دم با در و دیوار بگویم
حسود از بیم زحمت وه نشد از ترس قتالم — نگویندش که حال من اگر صد بار بگویم
پس از عمری که می‌بینم مرجان خاطر اکنه — اگر درد دل خود پیش او بسیار بگویم

روان می‌گردد از سر دیده سیل خون همایون را
اگر با او حدیثی زین دل افگاری گویم

شبی چون شمع اگر در بزم وصل خود دهی جایم — ز ذوق آتشی در من که کند از سر تا پایم
به رحمت سید قتل از غرض بر تابوتم انداز — نباشد آرزو خوش سایه آن نخل بالایم
سری داده و دستم گر طواف کعبه کویش — دلم پر خون و چشم اشک برده برکف پایم
من آن پروانه‌ام کز حسرت شمع جمال او — بسوزم گرد آتش‌ها تا سرخته سودایم

اگر بینم رقم جز نقش او بر صفحهٔ هستی — به‌جز خویشتن بر هیچ حرفی دیده نکشایم

شبی در بزم وصل او همایون چون خورم
سر آمد عمر و از مستی آن با خود نمی‌آیم

زیر پا بر سر من و پای قد خمیده‌ام — کو بخت آنکه پای وی گشت دلیل دیده‌ام
آیینه سفید شد مرا بی خط او ولی هنوز — گشته سواد دیدهٔ آن گل نو رسیده‌ام
پی سنگ تو داده‌ام بوسه و خاک کوی تو — گرز فغان و نالهٔ کمینش رمیده‌ام
خواسته‌ام که دیده را آب دهم ز دیدنش — از دل خون چکان اگر خنجر او کشیده‌ام
کس که درین صحیفه شد ثبت چه شد اورد دل — از پی نام خویشتن جای رقم بریده‌ام

هر زمان مردم که بگذشت از سر آن چشم گریانم
از آن مردم که از چشم تو گردانید پنهانم

جنبش در جلوه ناز و رسم از شکیبایی — گناه من چه باشد گر بفرد از پی ایانم
ببین صورت که حیران مانده‌ام از روی تست — چو بینم گر ترا یکدم چه خواهم کرد حیرانم
الهی ساقی شراب بخود بسیار دیرم — که در مستی مبادا فاش گردد راز پنهانم
چو موسی شد شرار ناز شبها در خیال آنکه — که تا رنجک بزم یار گردد رشته جانم

همایون شد با یکان او ز بنیاد گلگون گشتم
کنون زان هم نیاید با یاران فرمانم

بکوی شیروشان مهر جای در بدر گشتم
سه باب آن ناگزیر هر چند چون دم شد گزیر گشتم

شنیدم وصف حسن آن پری و تو از کو مهم
ولی چون دیدمش یکباره از خود بیخبر گشتم

ز سیل دیده سرگردان شدم در وادی حیرت
نه بیداری که از راه تمنای تو بر گشتم

چه جا بیخانمانی هم ندیدم از کف پیشش
اگرچه سالها از جست و جوی او بدر گشتم

بدشت شوق می جستم دل آواره را که
غزالی جلوه گر دو من ز دل آواره تر گشتم

همایون تا فلک از در کهش دورم نمیدارد
فتادم بر سر آن کوی و خاک رهگذر گشتم

اگر خواهی کسی تا همنشین از سینه بکاهم
حدیثی گو از آن رخساره و بیهوش گردانم

اگر نظاره‌گی دستی رهی از ره نیفتد بیت
بیکدم برین مژگان رخنه گرد آن شوخ در جانم

ز دامن سرو دار کار سرکر مسکینم باد پیش
حدیث او چگونه از کسی پرسم نمیدانم

فتاده تا بتیغ غمزه شوخی سرو کارم
دلم چون بن سینه صد چاکست و سینه خون گردانم

ز حیرانی خود کردم سؤالی از همایون گفت
برو از دیگری پرس این که من هم چون تو حیرانم

ای خوش آن شبها که رو در روی جانان داشتم
همچو شمع استاده بر یکپا قراری داشتم

بر رخم خوناب و در دوش زلف او ذوال کرد
شیشه شد از سرکه در خاطر غباری داشتم

سرگشتن بود اگر خواند و گر خونم فشاند
تا نپنداری که پیشش اعتباری داشتم

از خراش سینه می شد سر زمانم تن فکار
بس که شب در دل از آن گل خارخاری داشتم

دوش وزیر بر سر مستی و طنازی گذشت
چون همایون گر ز جام او خماری داشتم

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
وانکه هرگز بمرادی نرسیدست منم

آنکه صد جور کشیدست ز هر خار و خسی
ور سر کوی بلا پای کشیدست منم

آنکه چون غنچه بپرورده درین باغ ای
هر نفس باد نشاطی نوزیدست منم

آنکه در راه وفای تو دویدست بسی
وانکه هرگز بجایی نرسیدست منم

صد نسیمی که درین باغ وزیدست گلی
نیست خاری که بجانش نخلیدست منم

شبه در خدمت او همچو همایون گری
آن غلامی که کس او را نخریدست منم

خوش دمی که دیدن آن سرو ناز از خود روم
با خود آییم پیشش استاده باز از خود روم

ای خوشا آن مستی که چشم جوانه آن بسر
سر بپای او نهم با صد نیاز از خود روم

[illegible] ی سرو چرا
شب از بر نوشش چو نی آواز ساز از خود زدوم

[illegible] صبح تا بر پا ز دوش در پیش تو
او خفتم آنکه بصد سوز و گداز از خود دوم

همچو نی از سازی نخیزد همایون لیک ما
زان لب میگون و چشم مست بساز از خود زدوم

ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم
تا نه کردم که ز دست تو گرفتار شدم

دیدمت دوش بخواب و نفسی آسودم
لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

ناز از سر بنهد گفتم و آید بر سرم
آن نشد حاصل و چندانکه دیدم بیمار شدم

شب ز مستی سخنی گفتم و صد بار مرا
سوخت اندیشه چشم تو چو هشیار شدم

غم از آن نیست که شد دیده و دام اگر بیند
غم از آنست که محروم ز دیدار شدم

مستور رفتم بطبیب از پی داروی ملاک
تا نگویی بعلاج دل افگار شدم

بوی گل ز بوی تو ام داد همایون خبری
نه که از بهر تماشا سوی گلزار شدم

جلوه در آیینه دل عکس آن خط و رخ دیدیم
نظر هر جا فکندم پرتو روی او دیدیم

محو گفتم بگوییم با کسی راز نهان او
ولی هر جا رسیدیم در میان این گفتگو دیدیم

برهنه دیدمش بر تن پریشان کاکل مشکین
ز آب خضر هر جا ور سیاهی چند جو دیدیم

به بناگوشی بر نیاید از دل تنگم نفس هرگز
کمند آرزوی زلف او تا در گلو دیدیم

من و چشم دل پر خون تو ساقی میخانه
که من مستی و خوشحالی از آن جام و سبو دیدم

بجز خود همایون آنچه دیدم زان پریچهر
بسینه داغ و بر تن زخم و در دل آرزو دیدم

چرا ای آفتاب از تو به تنگ از سایه خود هم
بیا و بر سرم افکن سایه تا کم گردد این ریشم

از این وادی که در پایم خار تو بشکند زانو
بهر گامی بچکیده قطره خون از دل ریشم

چو من بیش بخت خود در زیر پیم حال خوبان شد
در آن ساعت که بنمود آن مه آیینه در پیشم

ز فکر او مرا یاد از وجود خود نمی آید
به جایی آن که بنشینم خیال غیر اندیشم

[illegible] می شود هر لحظه جایی دیگرم از دل
نمیدانم خبر نیارم از کجا می آید این نیشم

همایون دل بشد و جان نماند در بین حالت
نپرسد کسی حال من از بیگانه و خویشم

گشودی پرده از رخ آتشی افروختی تا زم
نمودی گرمی در التفات و سوختی بازم

گریبان چاک بستی ولا و بالای آمدی پرده
طریق عشق و آیین جنون آموختی بازم

بزم از تاب می افروختی رخ چون دم گرد
بر گلی دیگر از نظاره خود دوختی بازم

گرفتش دوش پنهان بودم امیدوار گوشش
[illegible] وامدی بر عالمی افروختی بازم

همایون بعد عمری باز گردی ابنده بر در تو
بیک نظاره در دل صد بلا انداختی بزم

چشم ترا رسید جو از زر و زرکار چشم — در خون نشسته از غم تو صد هزار چشم
تا گشته است پرده نشین چشم تو مرا — گردیده بهر دیدن او بیقرار چشم
چون نا چشم تو که اختر برج سعادت است — چشمی ندیده است فلک زان هزار چشم
تا بر سرشک ما شده چشم تو لاله گون — بارا ز خون دل شده چون لاله زار چشم
تا ورد برده خواب ز چشم تو خلق را — گردیده بهر چشم تو شب زنده دار چشم
از بهر دیدن تو همایون مدرکست — تا چند باشدش به ره انتظار چشم

عیسی که سپهر مجد و معالی که آسمان
دارد ز خاک رهگذرش پر غبار چشم

خاک در آرام من از دوده درمان میکنم — زخم تیغش را ز چشم خویش پنهان میکنم
منکه قربان ترا گردون چو موی کرده ام — کار بر شمشیر خونریز تو آسان میکنم
سجده می آرد برم و بر سر قدم شاخ گلی — با خیال یار چون گشت گلستان میکنم
بر دلم تا چهره مقصود عکسی افکند — سالها شد صیقل آیینه جان میکنم
عالمی رنگ می گردد همایون بر سرم — چون شب روز وصل با دیشام هجران میکنم

بحال خویش در عشق تو سرگردانی دارم — نمیدانم به حالت این عجب حیرانی دارم
طبیبم چاره بیمار و مهر بیماری نمیداند — که من این ناتوانی از غم پنهانی دارم
تو با من تیغ بر دن جان و من نادان — ولی خوش خوش میکنم سر دم که باید جای دارم
چه سان گویم ترک بی سروسامانی ای ناصح — که من از سر چه دارم بی سروسامانی دارم

مناقه چون همایون منکه کنج وادی هجران
همیگویم غریبی بی کسی زندانی دارم

داشت زین پیش التفاتی یار و آن میسوزدم — آتشی کافروخت آن دم این زمان میسوزدم
گفتگویش با من و سوی رقیبانش نگاه — می نوازد آشکارا و نهان میسوزدم
در شب غم دور از و چون شمع خونم نزد — بس که تن میکاهدم از داغ جان میسوزدم
نیست چندین سوزش از گرمی تب با طبیب — هست در دل آتشی دیگر که آن میسوزدم
ای که پرسی بکو در حالت انتنور از کجاست — آه چه گویم که گر گویم زبان میسوزدم

با من ار رو دوش شب خوش گشت با غیر
لیک اینکه گرمی همایون ناگهان میسوزدم

حکیم چه چاره سازم غم خویش با که گویم — سخن تو او که پرسم خبر تو از که جویم
شراب جور زدی ای [illegible] — نشسته دمی و بنگر که چون تست در سبو تم

دو سه جام پر زده که روم ز هوش ساقی
سبو زده به سنگ آید دل او ز های هویم

برغم نشانها پس ز چاپچه ملامت
بنگر حباب گردنت تو سبو و بروم

سر من فدای شوخی که بشیوه‌ای بریزد
نبرد امیدم از خود نه برآرد آرزویم

من اگرچه ره ندارم بحریم [illegible]
بس این که همچو همایون سگ آستان اویم

بجرم عشق اگر از دار برکشد یارم
ز شوق رقص کنم تا دمی که جان دارم

من از سجود بتی آنچنان شدم که ملک
ز مهر رشته تسبیح را دهد زنارم

ز شوق خال تو چون نقطه پی پردازم
مدور خط تو سرگشته همچو پرگارم

ز باده سرخ نشد رنگ من به بزم دمی
ز تاب مهر رخت برفروخت رخسارم

اگر ز سجده شکر تو برندارم سر
اگر به تیغ تو افتد دمی سر و کارم

ز زلف او شد همایون کتاب نظم مرا
پر از معنی پیچیده همچو طومارم

تا غمت باز نشاند به جهان دگرم
گرد داغ تو هر گوشه نشان دگرم

[illegible] جان گردد الفت [illegible]
که من میروم و باز زنده به جان دگرم

تا نظر هست من و تو [illegible]
طوطی خط تو آموخت زبان دگرم

شاید آن شوخ بیاید به سرم بهر خدا
ای اجل زنده بگذار زمانی دگرم

چون همایون شب عیدی که ز بابی نوشم
سبو از خوشش خبر تا رمضان دگرم

آه من آشفته از آن طره پرخم
تا زیست که هر چند کشد کم شد از هم

ای غیر که عشق تو پاکیست که اینجا ز
هر بیت که گفتن نتوان نیز به محرم

از کوچه با که بزن اگر طالب عیشی
کاینجا نبود خاطر شاد و دل خرم

نرگس به تماشای گلی و لب جوی
ما و دل آتش‌زده و دیده پرنم

ممتاز تو بوده‌ام از نوحه عشاق
چون آه پیچید ز درد و غصه ماتم

در لطف تن او مگر از خاک [illegible]
ای آنکه شنیدی صفت روح مجسم

تا سر نهی در ره تسلیم همایون
دعوی محبت شود از تو مسلم

ز دار کشی چو او بیند که به جرم عشق جانانم
برقص آیم ز شوق و جان در آن ساعت برافشانم

بخندد زین گلستان غیر خیال آن گل [illegible]
از آن چون غنچه با دل تنگی خود شاد و خندانم

به ضعف و ناتوانی ز آن من بیمار خویش ام
که در کویت ز چشم غیر مستور است پنهانم

کشیدم در فراقش پا به دامان عدم لیکن
هنوز از شوق او [illegible]

صدای ناله‌اش تا روز محشر کی شود ساکن
که گوشش کوه اگر گیرد به سر فریاد و افغانم

به آخر چون همایون بردمی ره سوی خرمانم
که گوشش گر نه سد راه گشتی چون سواد ازم

خوشا آن نرمی که چو زر را پهلوی آتش نشینم
به دستی می بگیرد دستان آن سیب زنخدان چینم

نمی‌شد با تو ام در عشق جان و تن ولی امروز
نشد روزی که چون زر را با تو در یک پیرهن بینم

زبان از آه و افغانم نیاساید مگر وقتی
که از خال لبت مهر خموشی بر دهن چینم

تو آن لیلی رخ شیرین لبی گر قصه عشقت
جهانی پر ز مجنون عالمی پر کوهکن بینم

نخواهد داشت سودای بیابان دشت اگر پیمان
مگر روزی که در تن جای پیراهن کفن بینم

نه غربت این گرفتاری که من دارم عجب دارم
که وصل همدمان دریابم و روزی وطن بینم

همایون من که از بوی جبینم حال او گر باشد
اگر از تازه گل را در کنار خویشتن بینم

مرا شیرین بنت و فرهاد شش بی نوایانم
ستون درد و اندوه محنت خانه‌ام

نرو شادی نبود از مردم اغیار را
چو نه بر آید شب فغان خنده رویانم

گردی ای قبله مقصود مهمان سوی
مردم از قبول آئینه در کاشانه‌ام

مکنیم شبها چو فکر سوز بی پایان خویش
خنده میگیرد چو شمع از گرمی پروانه‌ام

گر خورم سنگ جفا در کوی او که تیغ کین
مرغ دام عشقم محنت اوست دو دانه‌ام

سهل باشد هستم تا حشر اگر آیم به هوش
من که مدهوشم از غم آن نرگس مستانه‌ام

چون همایون تا بود افسانه‌ام زلفش به خم
مرده را از خواب مرگ آگه کند افسانه‌ام

دیده‌ام دوش حریفان بر سر جرعه کشان
تا دل شیفته مهش از حلقه خورشید وشان

پیش اغیار حریفانه ز سر جام که خورد
جرعه بگریخت به سیمای چون بارکشان

راز دل نیست شنوید ز سجاده و دلق
به صف طاعت اگر بر گذری جرعه فشان

لب از دل غم صد ساله سبک خنده زیر لب
جرعه می است این که یکی جرعه مرا خشت حرمان

مهر خوبی بسر سرو قدان ای زاهدان
حال یار در دل از این روضه سهای نشان

خیز و افغان بر کس دم بدم از وادی عشق
که محبوب نیند ز کم گشته این راه نشان

شور مستان خرابات ز جای دگر است
جرعه یار سبا ز نی می به همایون نکشان

گشته و غنچه از نو سال گلعذاران
سحری بود اشت در پی شب تیره نگاران

گشای چشم راحت سوی دلبران
قلم خط فروش خط گناه نگاران

تو به ساقی مدام که نشد و رعد است
ز می نشاط گلگون رخ زرد خاکساران

٩٩ ز تو چون نرسد بوی شکفته دل بر تنم | چو خزان رسیده باغی نسیم نوبهاران
ز فغان و گریه یار را دل و دیده باز کردم | نفسی نیافت تسکین ز تو زور تو تقزران

من زار دور مانده ز رو وصال او دیگر
بکنم گداه حسرت کشم چو سوکواران

ز دیده آن سگ کو خواری و محنت من | مردم فتنه بپایش بهر شماتت من
گر آنکه خنجرم زد و اگر شدی ز ادوم | شستی به آب دیده مردم جراحت من
گرم از تو عیش یاری من زار مانده پنهان | عالم چو اسوزد از آه حسرت من
کو بی فتاد آتش در جان اهل مجلس | چون بر فروخت رویش از تاب محنت من

گفتی که بر هما یون دیگر بساط خواری
ای من سگت چه باشد خواری و ذلت

سرانی که عید مرگ بر آید ز خاک من | کو دیده نباید حال دل دردناک من
چندین فسون عشوه و شیرین چه میدهی | گر جادوی تو نیست بقصد هلاک من
سعی خرد ندارد اثر در حصول وصل | هم آه دردناک من و عشق پاک من
گفتی که نیست اثر از زخم عشق تیغ | جایکه درون بگذر از گریبان جاک من
هم داشتی سری بمن آن نازنین غزال | رستی کیا عیش کر ز آب و فای من

١٠١ نه و آنه که هست این بر آن لباس زرافشان | ستاره شده و آفتاب دست و گریبان
تمام چشم شد از زخم خنجر کش تن و بر تن | که چون دل همه گرید راز در شب هجران
که چون گرم در وست قطرای اشکم | شرار راست یکایک ز آتش دل سوزان
خیال آن دهنم در سواد دیده عجب نیست | ظلمی بهار سیاهیست جای چشمه حیوان

بزیر پای همایون براه کعبه وصلت
چو برگ لاله و نسرین نمود خار مغیلان

١٠٢ چو دیده حالت جانبازی مرا جانان | خضر ز جور زنان آب حیات گشت پشیمان
ز خط گرد لبت مردم از به روح فراغ | ز سبزه که دمد بر کنار چشمه حیوان
طبیب کرد بر زنجیر بهر دفع جنونم | ز در روم از دل زنجیر خواست ناله و فغان
ز قطع وادیه این بس که همچو جامه کعبه | لباس هستی من قطعه قطعه شد ز مغیلان

براه عشق مرا رو بکعبه است همایون
که کعبه در طلبش گرد و نیز رو به بیابان

١٠٣ هر شبی سد شعل افروزم ز آه خویشتن | تا شود روشن مرا تاریکی شبهای من
ای تف چیست کو یا آن دهن گر زوی لطف | نیست پیدا در نظر حرفی چه گویم سخن
زخمها بر تن مسان خاک و خون در کوی او | همچو دم افتاده دایم چون شهیدان در کفن

گشت همچون نامه پر چین هر گوشه چندین چین بکار
همچو اختر بر فلک دوران رخ آن سرو ناز

خون نمود آن سینه سیمین ز جا که پر چین
قطره خون کاشد عیان از دور از حیا چشم من

با همایون گر لبت راحت میلی داشت
موی شیرین را نشانی خاطری با کو مکن

چون تیر زدی از پی تیرت نظری کن
از خویشتن امشب غم او بیخبرم ساخت
گفتی که زنم بر سرت آن دم که شوی خاک
تا دیده شود آینه چهره مقصود

سنگ ار زده افتاده خونین جگری کن
ای ناله برو همه نشان را خبری کن
شد آنچه تو میخواستی آخر گذری کن
رو صیقل این آینه از خاک دری کن

جانی داد و زخم درست همایون ناگاهی
ای جان و دل آن تو بمن هم نظری کن

هزار روشن نکرد آخر این شام سیاه منا
به آخر پی بسوی کعبه وصل تو می بردم
مرا خواب از شبی نگذرم زیاد او کند غافل
ز بس گردم کنه تر سم که از روز حشر افزاید
مرا آوردی هوای گرم هجران دود از دل

اگر نه دم گرفته صبح را از دود آه من
درین وادی نمی شد کوه غم گر سنگ راه من
ز جا که سینه ام آتش زند در خوابگاه من
شکست افتد که میبندند بار گناه من
نگشتی سایه دیوار کویش گر پناه من

ز آب خضر و تاریکی همایون دم مزن کاینها
نمودار یست از طبع من و روی سیاه تنها

بر روی زرد و دیده پر خون عاشقان
شد عقل و صبر و دین به ره عشق ماند دل
بکوچ جان و دل از غمش سینه در خفقان
پوشیده زرد و آه من از چشم خود چو پنهان

از لعل خاتم تو دهد دم بدم نشان
در سینه همچو آتش سوزان نگار ماند
بر کیستین داغ غم و سینه در فغان
چون ابر شد بدیده کواکب شود نهان

شد پاک نقد قلب همایون ولی بجای
چون بار زر بتو زغم و دردش کو حساب جان

زبس که سر نهاده بر آن خاک آستان
از سر حیب پرسم اگر کمته ا رنو
گفتم ز سر عشق ده دمی ز رنج سوش گفت
ای شمع سوز دود و ز پروانه یادگیر
ترس ارزشت در کم آن ترک شوخ زار

در کوی او کشیده ز نیم سر بر آسمان
پنهان کند لب و نهد انگشت بر دهان
باغ بهشت را به غم از آفت خزان
کو سوخت در محبت و ناورد بر زبان
با آفتاب دست بهم کرده در میان

گفتی که از چه سوخت همایون بر آتشم
پروانه وار شمع رخت داشتش بر آن

شاخ مرجان پی لب لعلت هوای نازنینان
در سواد چشم خونبارت مثل آتشین

مرغ را اگر ره ار خواندی نخود آن پرواز
سالها باشی ازین شادی نیاید بر زمین

بت شکن سازد و یکدم کافر و بسیار را
گر گشته تو بر بتخانها نقاشش چنین

موسی از دستش ید بیضا نخوان از دل نشست
ماه من چون ساعد سیمین نمود از آستین

چون همایون لذت مستی اگر دریافتی
خادم میخانه گشتی زاهد خلوت نشین

بگویم که با تو ام بسوی من نظر مکن
سر تیغ منیده ام ز خودم بیخبرم مکن

امشب بوصل و خوشم ای صبح دم مزن
و یحا سمان تو نیز شبی را سحر مکن

می چنیت زدور ده دم میرود زکار
خونی که زنده مانم ازین در گذر مکن

ای همنشین سر تو هم از من جدا گرفت
با خود ملامت من خونین جگر مکن

ای من نکت مرانی زوار خویشتن مرا
در شهر و کوی باز مراد دربدر مکن

گشتن بس است هرزه همایون بهر کجا
ویکبرزه کنج محنت و غم سر بدر مکن

سر طرف کان نازنین دامن کشان خواهد شدن
جان مردم خاک راه و خاک جان خواهد شدن

استخوانم را بسوز ای دل بآه آتشین
گر نه پای تیر او روزی نشان خواهد شدن

سینه مردن خانه زور دیوار خواهد گر نه خواست
چون نگویی یار با تو تیم روان خواهد شدن

برمخیز ای گرد از میدان که خواهم شد هلاک
آن سوار از دیده گر یکدم نهان خواهد شدن

چون غبار انگیزه ورنه خاک از پی پرسش مرا
کافرم گر غیر نامت بر زبان خواهد شدن

چون همایون هر که شد پامال غم عشق تو شد
با دل پر حسرت آخر از جهان خواهد شدن

یکدم آب گذاران چشمه کوه را گردون
وه چه از لاله وری صد هزار شش ساغر خون

در دونت غنچه چشمت نرگس و زنخ لاله بر نم
که بر برگ شاخ پیدا چون شده این گلهای گونه گون

ز ملامت این که شبهای نایدش شعل اکم
در دون آسمان جا کرد و عکس اختر گردون

مرو دنبال سپه داده و در رخ کس قبا
پای لکم کردن پای بسته نعل اسپ او دون

نیاید بر زبانم جز حدیث لعل شیرینش
بجز لیلی نریزد هیچ حرف از خامه مجنون

ده روز وصال از اختر شبهای غم دیدم
حبه نماید رخش از حلقهای طره شبگون

همایون گر چنین بارد سرشکم گشود ایمن
حواله کشتی صبر خلقم از موج خیز خون

نا شد سخن شنو ز زبان تو گوش من
گوش جهان پر است ز خروش خروش من

افغان اگر نکشیم اهل مشو ملول
با او بگفتگوست زبان خموش من

از داغ و زخم خارش شد حالت دلم — گر نه لباس کهنه شدی ستر پوش من
گر یار رفت و همره خویشم نبرد لیک — با این خوشم که برد ز من عقل و هوش من
خواهم دمی که رخت نهندم ز کنج دیر — غیر از سبوی من نبود بار دوش من

هر سو هزار همچو همایون ز دور خوش
دارد چو جام مغبچه‌ی می‌فروش من

۱۱۳ شد پرده سوز شعله‌ی خورشید روی او — لیکن کراست تاب که بیند بسوی او
گاهی ز غیرت و گهی از شوق جان دهم — در مجلسی که بشنوم گفتگوی او
خوب آفتاب کیست درین پرده جلوه‌گر — کآفاق ذره‌وار شده طور روی او
گر جان دهم ز دیدن و گر از ندیدنش — گر او کشد مرا و گهی آرزوی او

منشین برای عشق همایون دمی ز پای
خالی مباش یک نفس از گفتگوی او

۱۱۴ خیال مهر و مه نگذشت در دل با خیال او — درین آیینه رخ ننمود نقشی جز خیال او
چنان زارم که گر آرد کبوتر نامه‌ام سویت — نداند هیچ کس گر در آویزم ببال او
شب وصل از فغان بیهوشی سازم نقل مجلس را — که غیر من همه کس را بچشم سو و بر جمال او
چنانم تلخ شد کام از فراق او که گر کام — سبو گردد نوشد تلخ دمی آب از سفال او

هر چند ای رفیقان گر همایون رند و رسواست
که دارد پیش همه معذور اگر دیوانه‌ی اوست

۱۱۵ ز دیده پای سازاید دل خوش آنکه گردی بکوی او — که هر سو سر توی افتاده است آنجا ز روی او
ز مهر آنکه با او کس نورزد دشمنی غیر از من — بهر کس گویم از جور و جفای یار و خوی او
نمی‌خواهم که زودش پس کسی گویم سخن لیکن — رود هر لحظه بی‌خود بر زبانم گفتگوی او
شود از شوق ای دل زنده بی‌خود تا دم محشر — برد گر جانب فردوس باد صبح بوی او
مدور بر لعل مشکینش نشینم آن زند محشر — گر خبر خونابه غم نیست در جام و سبوی او
ز هر برگ گلی تازه ز محشر بوی جان آید — نشانه گر صبا بر گلستان گردی ز کوی او

جهان گم شد همایون در خیال آن پری رو کو
نشد پیدا نشانش هر چند کردم جستجوی او

۱۱۶ چو مهر روی نه بینم کو شود همراز من چون تو — نهم آیینه و با خویش آیم در سخن چون تو
بکوبا تیغ هجران تا کند بر جان من زخمی — که من سنگ آمدم از خاک سنبیده و تن چون تو
صدا از کعبه‌ی کوی تو در وادی غم تنها — گهی دل ای کند فریاد و افغان گاه چون من تو
اجل زین در دگر سوی مرو دم زغمناکی — بر صوان نگرم با حور رکش ایم دامن چو تو
بجان همچون همایون بنده‌ام شاهم فرقتت را — گر او جان مرا آرزو گر دارد رفتن چون تو

خوشم که از نگار او شستم حنای چنگال او / که گر دو دیده ندیدم گشته‌ام کم از خیال او ۱۱۷

سوی هوا دل پر زنی وز تاب خویش شکند روز و شبی / رو به آینه گیتی نمای بر سفال او

شده پرواز گاه مرغ تیر او فضای دل / نهاد ز تیر سوز و آتشی که او بال او

کجای کشته دل او ور از رخت روا دارد / که نتوان گفتن و چشمت نمی افتد به حال او

همایون خطا او تو تیغ خونی ریز آن طغرای
که نوشتت منشی قضا سر گر زمان او

نصیب من سوزد ای کاج رفت منزل او / هزار جان من و هم چو من فدای تن او ۱۱۸

گلی که زاغ غبار از روشت فصل خزانا / مباد دست تطاول دراز در چمن او

نگو نه درد گشته آن شمع که تاب سازد / اگر رشته جا بجا کشند پیرهن او

چه باد گرم و نم گذشت بر سر آن گل / که رنگ لاله گرفتست برگ یاسمن او

سزد که خلق حمایل کنند شعر همایون
چرا که هست دعای تو کیک یک سخن او

میا به سر مرا روزی که میرم از برای تو / مبادا زنده گردم باز افتم در بلای تو ۱۱۹

زنم که دست بر سر که بر سنگ آن بند شد / بر آن سری کافتاده دور از خاک پای تو

شد سر خود در خند شوقت از دلم تسکین / زند آتش به جانم باز یاد شیوه‌های تو

اگر صد حور بیند چون ره یگانگی جوید / گرفتاری که با صد درد دل آشنای تو

و فا جوی و عیش و شادمانی و دل غم / نمی سازد ملامت پوران جز جفای تو

همایون را چه سان خواب آید از دیده چون
ز گیسو و نگاه ای من ز گیسوهای تو

۱۲۰ سرو من از بس که دلها بسته بر بوی او / گلبن ز غنچه را ماند قد دلجوی او

سجده م ز بام می آمد فرود آن آفتاب / همچو آن نوری که ناگه ز آسمان آید فرو

دل ز غم موی شد و جوید میانش مدام / تا بگوید شرح حال زار خود را مو بمو

گشته در چشم تو از سر گوشه بیند افتند / رفته از زلف تو در سر حلقه کند گفتگو

وصل او جوییم جوانی کعبه جوانی تکده / باده مقصود است خواه از شیشه و خواه از سبو

گر همانا رود یکدم میانش از نظر
همچو اشک خود فتد سر گوشه در جست و جو

۱۲۱ خاک رهت که دیده جان یافت نور از او / آسیب چشم کج نظران باد دور از او

کوی تو کعبه ایست که از آه عاشقان / سر بر فلک کشیده علمهای نور او

یا سیم و مهر خط ری پیکری که هست / در تاب گیسوی ملک و زلف حور از او

دل با خیال شمع رخت مرد و زنده گشت / از سر چراغ مجلس دل منور از او

دی بس که کرد ناله همایون بکوه و دشت … نخچیر شدند جمله وحوش و طیور از او

ببین در حلقه‌های جعد زلف مشکبوی او … که هست آیینه‌ای سد پاره از سر آیینه روی او

کمند کوی او از بس که رهم انگیخته تیرها … من سرگشته را از هیچ جانب نیست سوی او ۱۲۲

ز مهر آنکه بینم مهر بر پیکان تیرش را … مرا شد آبله‌های دل اندر جستجوی او

ز مشکین کاکلی زان گونه زار و ناتوان گشتم … که صد خون من بیرون می‌آید از سر تار موی او

دلم را از روی وصل و یارم نقد جان خواهم … من از جان بگذرم باشد بر آید آرزوی او

همایون تا بلند آوازه گردی جستجوی کن … نجنبد گر کسی سعی کند در گفتگوی او

من که ام از شادی عالم جدا افتاده … خوش صید غم گردیده و در صید بلا افتاده ۱۲۳

ای گل بی‌آب گر زنگ وفا بو نیست … رحم کن بر عندلیبی از نوا افتاده

دی بصد حشمت سواره آمدی و خاک شد … هر قدم از دست و پا از دست و پا افتاده

خوف رسوایی و بدنامی نسازد غم را … انجمن عشق بلایی بر ملا افتاده

گشت در کوی تو همایون گفته زنجیر کوی زلف … خسته در گوشه دارالشفا افتاده

۱۲۴ من سرگشته‌ام دور از تو زار و بینوا مانده … همه باشد دوا که از جوی تو خورشید ماه مانده

کسی گر گرد راهت سرمه گردی بسال کشتن … به امید غباری دیده بر راه صبا مانده

ولی گر خشم گردی و دیده‌ها زبان گشتن … ندیم سوزم کشته اسیر صد بلا مانده

سبو بودی از عیش مانده بزم طرب تالی … کنون آن عیش عشرت رفته و درد و محنت مانده

من آن مرغم که از باغ عیش بر بوی گل جنش … مدام غم چنین تا چند باشم مبتلا مانده

ز نوای بت بدین عاشقی آگر زد پیاپی … همایون با تو چون انگشت بر حرف وفا

۱۲۵ رویت دیده و ز نظاره و دل با تو نمی … من از خود رفته و انگشت حیرت در دهان

ز عشق آنکه چو آهو دام کوهکن بوری … که شیرین بشکند را از صورت شیرین نشان

بیا من کی شکافم سینه تا روشن کنم دیده … ز پیکانی که از تیر تو ام در دل نشان

شد آزادی ز قید عاشقی فرهاد و مجنون … مرا در دل در وفای سو قصای پیمان مانده

سوار من بجولانگاه ناز و در طرف خلقی … دل از کف رفته و حیران و در گرد عنان

به امیدی که یابم ره بسوی کعبه وصلش … در این وادی منم سرگشته چون ریگ روان

شدا و بهر گل افشانی جاریان بابت گلشن … همایون بر سر ره بادو چشم خونفشان مانده

۱۲۶
شبی که می‌سوزم ز شمع آتشین رخساره‌ای — در شبم هر قطره خونی گشته آتش‌پاره‌ای
دور از آن خورشید رخ هر شب بروی شمع — ز آتش آهم شود هر قطره‌ای سیاره‌ای
مانده دور از کعبهٔ کوی تو در وادی غم — هر طرف سرگشته هر گوشه آواره‌ای
کاش کار دیده در چشمم نجوم عاشقی — تا مگر آن مه برون آید پی نظاره‌ای
از می پر درد همایون چند زحمت میکشی — رو طبیب از صبر بدردی خود کن چاره‌ای

جدا ز بزم تو نقل و شراب یعنی چه
خراب چشم ترا خورد و خواب یعنی چه

۱۲۷
برای زخم دگر هر دو صبر سوی — وگر رسید ترا اضطراب یعنی چه
زده دو آه اسیران نمی‌توان دیدن — رخش وگرنه بر آتش نقاب یعنی چه
اگر نه خواهشت که سوز و مرا بزم اول — نشسته من ز تو جستن کباب یعنی چه
بمیر زار همایون و رحم از او مطلب — به پرسش کافر ما نی تو جواب یعنی چه

ره چو جلوه کنان مست بگذری ناگاه
بیک نگاه تو صد پاره پاره و ازرده

۱۲۸
چلیپا چهار زده روی تو ماه را در حسن — چنانچه گشته نشانه بدیده در ریخ ماه
بسوی خانهٔ من میرای مرغ زانکه سوخته‌ام — پر ملایکه را بارها ز آتش آه

ساز و ز حشر چو طلعت یار جرم من خواهند — سفید روی شود صد هزار نامه سیاه

حدیث حشر و سلاسل مگو همایون را
که او به سلسلهٔ زلف یار برد پناه

۱۲۹
نکرد دست این ز جولان همیشه بر ناخن رفته — وجود خاکساران بر باد فنا رفته
ز شرم از عارض دیگر گریبان گشته بوی گل — نسیمی از تو چون در باغ همراه صبا رفته
مرا گفتی برو زین کوی تا کردی جلا از غم — مرا گشت این غم و اندوه از کوی تو نارفته
ز مهوشی نه دانستم چو دوری از دو پیدا شد — که چون در چشم رسیده آن پری استاده یا رفته
عجب گر باز آید از هوا هوشم تا دم محشر — چو گردان دل که از جولان جرس از جا رفته

رقیبا از جان خود ز راجتین ده پا بیرون
همایون نازنین استان تو از خود و خاک رفته

۱۳۰
چوگان نکهت در عرصه کاهک جولان کرده — چو گوئی هر سو گشته صد زخنده جان کرده
شولیده مو میخواهیم ورنه چرا پیچیچی — از سر کلاه افکنده کاکل پریشان کرده
رقصان سرم از یک نی خون ز تاب می — عشاق را در خاک و خون هر گوشه غلطان کرده
بر شهر چون یاد گشته دامن کشان هر کوی — صد دل ز پا ره پاره صد خانه ویران کرده
زین گلشن آراسته شنیده بوی خوشی — ای غنچه میدانم چرا سر در گریبان کرده

از شوق و مدارش همان آتش‌کده‌ها
هر جا همایون ز گرانی خورشید تابان گرد

یارم ز خوبان شده و قانع بنگاهی — هر چشم زدن گریه و هر لحظه آهی ١٣١
هر گوشه زبانی می‌کشد از هجرانم آتش — از هیچ زمین سر نزد این نوع گیاهی
دانید که بار آمد و سوزیم نظری کرد — باید چه گناه شد اگر بر سر راهی
داریم چو بر باد فنا خرمن امید — زین مزرعه صد بار نستانیم بکاهی
حاشا که کند آنچه کند با دل مستان — از نرگس مخمور تو آشفته نگاهی

گفتی که همایون چه کس است ای شه خوبان
سودازده سوخته‌ای سر و پایی

بر دار ملامت منم آن بی سر و پایی — کو جان دهد و باز نیاید ز هوایی ١٣٢
شب کوکب بختم طلب ای یار نگاهی — خواهی بد بازیم اگر راه نمایی
از شادی مکتوب تو رفته دلم از جای — هر مرغ که بد است شده نالهٔ نوایی
در هجر تو جان رفت و نشد وصل تو حاصل — مردیم و درین درد ندیدیم دوایی
از ساقی دوران هم اگر نیست نظر باد — مردم ز چه خیزد ز دل جام صدایی
بر پای سبی هیچ کس دست نخورد — بر شیشه ما هر که زند سنگ جفایی

اشعار همایون که تشبیهی و خیالیست
هر نقش این صورت جز داده زجاجی

تا که بر صفحه هستی بود از ما رقمی — بی خیال خط سبز تو نباشیم دمی ١٣٣
ای که در راه تمنای تو شده کم نرم — رنجه فرما به سر خاک من آخر قدمی
دود آه من سودازده از سینه — که بجز گریه نمی‌آید ازین ابر نمی
دور از آن موی میان در بدنم شد موم — دلم از ناله چو نالیست میان چو نیا قلمی

در ره عشق همایون به لب آمد جانم
کاش کس قاعده راز تو بیاموختمی

خوش آن خلوت که چون گریان شوم خونم … — … ز رنج اشک‌های … کار … ١٣٤
ز شادی جانم آید بر لب آن ساعت که … — حدیث من کنی هر چند در انکار من …
خوش آن از می که … — تو ناز از سر نهاده گوش گفتار من …
… — به کاه کرده‌ام گر در پس دیوار …
بجز خون زیرم کاری نکن گفتم ترا … — من سیه‌دل کیم تا چون تو … در کار من …

چه شد گر روی بنمایی و بنوازی همایون را
ز هم آتش دیده خونبار من …

۱۳۵ خوش است پیش تو سر زخم باز کرده نهانی — نشان ز بشکر تو گویا و زبان فتنه زبانی
به سیل انگشت و صال مرتش ساز کزین باغ — بس است سرو نبی و کنار آب روانی
هزار زهر خیال تو ای غزال رمیده — فضای سینه شد از داغ تازه لاله‌ستانی
تغافلیست مرا لیک نیست قوت رفتار — ز سوی لطف عنان را کشیده وار زبانی
هزار زخم نهانی خورم ز تاری و لیکن — کجا روم که نیم خون بدیدنت نشانی

به آه و ناله همایون رها مکنش از دل
خوشش آنزمان که مرا نیز بود تاب فراقی

۱۳۶ ز چشم من اگر آنکه بروی خویشتن بینی — عجب گر از غرور حسن دگر سوی من بینی
رونق حیرتم من یاد آید که گهی خواهم — که سوی صورت شیرین و نقش کوهکن بینی
پی شکستن دلها بر آن کاکل چو مشک و شبنم — ز سراپیش چو بتوانی که لطف آن بدن بینی
به چشم عاشقان هر که نماید شعله نوری — شهید عشق را داغی که از خون در کفن بینی

مکن در کار رنگ آمیزیها ای باغبان فکری
چنین تا کی همایون رنگ و بوی زین چمن بینی

۱۳۷ منم و خیال غزالی و چشم گریانی — گرفته گوشه صفت گوشه‌ای بیابانی
سپینه‌ام چو گریبان هزار چاک فتاده — به سینه بود که من دارم از گریبانی

بزم ای که ز قفس پری و شان شوم — هزار پاره که گریبان ز خاک دامانی
نمود چهره و رمن و بهشت گشاد — شکفت زان گلم آخر عجب گلستانی
مباش غره بخت نباید امید و ار که هست — عتاب و لطف مقید مکن فرا یادانی

رسید شعر همایون بحد لطف کجاست
لطیف طبع تبی و اقف سخن دانی

۱۳۸ ببر من دل و دین در عشق دلربایی — چون لشکر شکسته هر یک فتاده جایی
در تو به خون نخواستم رگهای سینه‌ام را — چون تارهای قانون هر یک جدا صدایی
از خاک آستانش رسم وفا چو خون — چون وزنه چند باشی هر لحظه در هوایی
شبهای غم در آن کو از آب دیده من — هر گوشه بر آید فریاد آشنایی

چون کشته همایون اطفال اشک او را
از خاک آستانت بخشند خونبهایی

۱۳۹ در آرزوی خنجر خورشید پیکری — هر استخوان پهلوی من گشته خنجری
از زخم تیغ و تیر تو در خانه چشم — هر گوشه روزنی شده و هر طرف دری
از تیرگی شام غمت ما من جبا که — آنرا که دم هجر هم جهد از دیده اختری
انگشت هر صد ره اگر حسب و جو کنند — هش تو بر باید ازین بجز کو هری

ز دیوان شعر نیست همایون ترا اگر / ماننده گل بخون دل آغشته دفتری

غلام خوش‌نشینم خواند ماه رخساری
سیاه روی من کرد عاقبت کاری

همه حکایت خود عرضه میکنید ای بخت / خوش آنکه نزد مرا بود تا بگفتاری
بپای قصر تو افتاده دیده بر روزن / شدیم خاک و بسر گشت دیداری
خریده سپند عشق ابرازان چشم / اسیر عشق تو عالم چو من گرفتاری
برو گلی ز دل پاره پاره‌ام بنمای / بهر زمین که سپر از گل برآورد خاری
اگر سفید شد از گریه دیده‌ام لیکن / خوشم که سوم هنری ز منشش ارجی

هم شکایت همایون اگر چه بخل مراد
نه بنده‌ام من از و غیر خوش دلی باری

سبز خطی که از آن زلف پریشان گذری / اسیر مانده جهانی ز مردم و زن گذری
سر به جای می نهی میروی و دل از پیش / جان آمد لطف از نه بن گذری
خوش آن زمان که بر متحیران گویم راز / زمان زمان تو نمایی بسوی من گذری

١٤٠

١٤١

بر خاک در آن کوی گر جلوه نمایی / ملک گشته در آن کوی فی کفن نگری
صحیفه ایست ز بد عهدی تو آنی خوانم / هر ورقی که در آن تا ترین چمن نگری

اگر چه او همایون بمرز هر جانب
بپیش دیده را مهر بر دشمن نگری

مانده دلگرای غم یارا خریده باشی / یک لحظه ترک گو ما را ندیده باشی

نه هر زبانی ز عیش چشم چشید تا تو دارد / نه بیش ز نجم انگشت خبر بدوا دارد
ای کوی که خون بمراد ز یاد دارم / از دو غ زلبی که کمی زنم باد دارم

١٤٢

روز اجلم ناله نه از رفتن جانست / از یار جدا میشوم این ناله از آنست

نی جوی و گران سر دوم جانی ... دارم
سوسته نظر حکایات چون صورت دیوارم

تمت الدیوان ملک الشعرا امیر همایون بحمد الله و حسن توفیقه وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

٣٣٠